

نزده بود. در میان گریه، مه‌جمال را دید که همچون کودکی به خواب رفته می‌نمود. چه دل نابه‌کاری دارد بوسلمه که راه بر ماهیگیران جوان و رعنائی چون مه‌جمال می‌بندد و آنها را به قعر آبهای خاکستری می‌برد؟ چطور نفرین مادران عزادار کاری نمی‌کند؟ اگر آه‌ها شعله می‌شد و زبانه می‌کشید چه بسا که دریاها را به آتش می‌خشکاند... اما کجاست شعله دل‌های مادران؟

ودی منصور مادر پسران هفت‌گانه باید چه دردی را در دل خود نهان کند؟

منصور خوشحال نگاه می‌کرد. در آسمان، بالای موجها پرنده‌ای به سرعت می‌گذشت. هوا داشت آرام می‌شد و پشنگه‌های آب روی صورت مه‌جمال پخش. منصور پائین پیراهن مه‌جمال را پاره کرد، بازویش را با آب شور دریا که کف قایق جمع شده بود، شست و آن را محکم بست. خواب بود یا بی‌هوش، وقتی مه‌جمال حواسش جمع شد، دریا دیگر غناهی نداشت. صدایش گلایه‌ای بود آرام، و شنید که ماهیگیران از دوردست همدیگر را به نام می‌خوانند. مرغان دریایی در آسمان پرواز می‌کردند. منصور وسط قایق ایستاده بود و زایر ته مانده‌های آب را با قوطی بیرون می‌ریخت.

مه‌جمال که پلک زد و دستش را تکان داد، زایر و منصور بالای سرش آمدند. زایر خندید، دستی به سرش کشید و آهسته در گوشش گفت: «زخمت زود خوب می‌شه، اما تا آبادی نباید حرف بزنی، بگذار خیال کنه مُردی!»

مه‌جمال آرام سر تکان داد. منصور پیشانی او را بوسید و به نجوا گفت:

«به خیر گذشت.»

مه‌جمال خندید، کلام آدمی دردش را تسکین می‌داد. دیگر هرگز به دریا وانمی‌گشت، حتی برای ماهیگیری، آنجا، در ته دریا چیزی از عاطفه زمینی ندیده بود.

یاد آن مردان غرق شده، یاد پسران شش گانه دی منصور و آن مرد که می خواست فایزی بشنود و گریه کند، او را به زمین، به آبادی زنجیر می کرد. چه تفاوتی میان چهره منصور و پسران شش گانه بود؟ چه اندوه غریبی در چشمان مردان مغروق خانه کرده بود؟ نه؟ هرگز به هیچ کس نخواهد گفت که در عمق آبهای سبز و آبی چه دیده است. بگذار دی منصور نداند که پسرانش هنوز در مرگ خود هوشیارند و با چه شوری کشتی خود را تعمیر می کنند تا روزی روزگاری به آبادی بازگردند...

خشمی کور از بوسلمه در دلش زبانه می کشید. اگر می توانست بوسلمه را با دستان خود خفه کند. اگر می توانست...! آه کشید و به آسمان نگاه کرد. گله های خاکستری ابر پراکنده می شدند و رنگ آسمان آبی می شد. مرغی در دوردست می پرید. رد پروازش را گرفت، رو به آبادی می رفت. آبادی! چه چیز در انتظارش بود؟

قایقها به هم می رسیدند. مردان ماهیگیر به قایق زایر می آمدند، خسته، ولی شادمان بودند. ناخدا علی پیر شده بود. عادت چندانی به دریا نداشت و حالا نه شبانه روز جدال دائم با دریا او را پیر کرده بود. منصور تا او را دید، گفت:

«خسته نباشی ناخدا!»

ناخدا روی خن نشست:

«درمانده نباشی.»

لحظه ای سکوت کرد. نگاهی به مه جمال که بازویش بسته بود، او را به یاد مروارید از دست رفته انداخت.

«دست خالی وامی گردیم.»

زایر خندید:

«سخت بگیر ناخدا، حساب کن خودمونو از آب گرفتیم... چه بهتر از

جان آدمی.»

ماهیگیران به عمد مه جمال را ندیده گرفتند. تا وقتی قدم به خاک آبادی می گذاشتند، هیچ کس نباید خیال می کرد که مه جمال زنده

است. از کجا که بوسلمه خیال مردان ماهیگیر را نبیند؟
صبح روز دهم، از دور جُفره را دیدند. دستها به آسمان بلند شد.
تاگهان خستگی از تن هارفت. گرم شدند. مردان بلندبلند حرف می زدند.
خنده از لبانشان دور نمی شد. حس زنده بودن و زنده ماندن، بازگشت به
آبادی، به خاطرات زمینی، بی قرارشان می کرد. با قوت میداف می کشیدند
و زمان چه به کندی می گذشت و این مسافت چه طولانی بود. جُفره مانند
زنی در کناره دریا ایستاده بود و ماهیگیران چه ناتوان بودند که دستانی
آنچنان بلند و پرزور نداشتند که از همین جا، روی آبهای آبی دریا،
دودست خود را دراز کنند و این زن، زن منتظر را در میان بازوان خود
بفشارند و ببینند.

هرگز زمان آنچنان لجاجت نکرده بود. بی اعتنا به آنچه در دل مردان
خسته امیدوار می گذشت، ادامه داشت؛ کند و بی حرکت، آهسته و
موریانه وار و آنها. اگر سرانجام پایشان به خشکی می رسید، زمین خدا را
می بوسیدند و خاک، خاک زمینگیر جُفره را به چشم می کشیدند. هیئات!
خورشید، آنجا در آسمان، تکانی به خود نمی داد و یا شاید بازوان مردان
خسته، از کار افتاده بود و یا پاروها سر به نافرمانی گذاشته بودند.
شتاب کنید شتاب...

سینه قایقها رو به آبادی بی قرار می زد و صدای خوشی از برخورد
آب با پاروها بلند می شد. خور نزدیک می نمود و منصور بلند شده بود و
دستها سایبان چشم، نگاه می کرد.

چه دیده بود منصور که بر سر پا ایستاده، پروبر به آبادی نگاه
می کرد. زایر نگاهش کرد:

«بنشین مرد، می رسیم.»

منصور بی اعتنا به زایر، نگاه می کرد، لبهایش تکان می خورد:

«یا قمر بنی هاشم... تو آبادی علم سیاه زدن.»

مسافتی دیگر لازم بود تا علمها زیر نگاه زایر و مه جمال جان بگیرد.
بی شك بوسلمه بی به نیرنگ آنها برده بود و کار خود را در آبادی

آغاز کرده بود. چه کسی را کشته بود؟ جان چه کسی را گرفته بود؟ شاید درد باریک و یا طاعونی را به جان آبادی انداخته بود.

در قایقها، مردان با صدایی ترسیده و خفه پیچ می کردند. شادی رسیدن به خشکی به اندوهی گیج و گنگ بدل شد. همه مانده بودند. رمق در جانشان نمانده بود. زایر حیرت زده گفت:

«علم بزین، علم سیاه.»

مه جمال، در خود فرورفته گوشه‌ای نشسته بود. هیچ کس به او نگاه نمی کرد. ماهیگیران پارو می زدند. قوت بازوانشان از دست رفته بود. وای کاش آفتاب در آسمان بی حرکت می ماند، زمان نمی گذشت و آنها هرگز، هرگز به ساحل نمی رسیدند. ای کاش بوسلمه آنها را تا ابد در دریا سرگردان می کرد. ای کاش زایر، مه جمال را آن زمان که بی هوش بود، به دریا انداخته بود. بوسلمه دست بر نمی داشت و در ذهن تمام مردان خسته می گذشت: «یک نفر فدای همه یا همه فدای یک نفر.»

منصور نگران ایستاده بود. علمها هر لحظه بزرگتر می شدند و انبوه مرغان دریایی رو به آبادی پرواز می کردند.

وقتی قایقها با علمهای سیاه، توی خور لنگر انداختند، از ساحل صدای شیون برخاست. زنان آبادی علمهای سیاه را دیده بودند و معلوم نبود چه کسانی از دریا وانگشته‌اند.

زایر احمد حکیم به آب زد و دیگران پشت سرش. مه جمال آخر از همه با بازوی زخمی می آمد. تب داشت. هیچکس در انتظارش نبود و شیون زنها هر لحظه بلندتر می شد. مردها به سروسینه خود می زدند. خبیجو توی ساحل می خواند:

«ذوالجناح بی صاحب از میدان دراومد.»

و مردها جواب می دادند:

«واویلا از این غم.»

زایر صدای خبیجو را نمی شناخت. هیئات بوسلمه دل سیاه! دخت

یگانه زایر را ربوده‌ای؟ و آن صدا که شبهای عاشورا در میان حلقه زنان عزادار می‌خواند، از دست رفته است؟ اشک به چشم زایر نشسته بود و به چشمان مردان دیگر. چه آسان به هوای مرواریدی هستی را به باد داده بودند، چه آسان...

و این غربتی که در انتهای صف مردان خانمان بر باد داده می‌آمد، چه آتشی در جانشان افروخته بود؟ وقتی ماهیگیران به ساحل رسیدند، عزا تندتر شد. هر دو گروه چه آنان که دل سوخته در ساحل ایستاده بودند و چه مردان برآمده از دریا، به سر و سینه خود می‌زدند و شیون می‌کردند. بوبونی، ناخدا علی را نمی‌دید. در میان مردان می‌گشت و او را نمی‌یافت. بوبونی شیون می‌کرد، رو به دریا دستهایش را تکان می‌داد و به یاد ناخدایی که در تنها سفر دریایی‌اش به عمق آبهای سبز برده شده، وهچیره می‌کشید.

ناخدا علی، بوبونی را نمی‌یافت؛ بوبونی زن بی‌زاد و رودش که بسیار با حسرت به کودکان آبادی خیره گشته بود و خیجو، مه‌جمال را نمی‌دید؛ مه‌جمال بالا بلند و بی‌کس و کار... خیجو می‌خواند و می‌نالید و دی‌منصور دور خودش می‌گشت و فریاد می‌کشید:

«رود بالا بلندم رود.»

هیچ کس انگار در میان مردان نبود و هیچ مردی نمی‌توانست زن آشنایش را در میان زنان ببیند. همه شیون می‌کردند. زایر ناگهان، از صدای آشنایی به روبرو نگاه کرد. صدایی که می‌نالید:

«زایر... زایر... زایر.»

زن است و طغیان رودخانه دلش، غم هوش و حواس مدینه را جمع کرده بود. دو بال مینارها کرده، وهچیره می‌کشید. زایر حیرت‌زده دست از عزاداری کشید. دو بازوی مدینه را گرفت تا پیش از این موهایش را پریشان نکند. او را تکان داد و گفت:

«مدینه... مدینه، مو اینجام.»

و مدینه زایر را دید. با تعجب نگاهش کرد، او را در آغوش گرفت و سر و روی خسته‌اش را بوسید و در میان گریه گفت:

«پس چه کسی از دریا وانگشته؟»

زایر حیرت‌زده گفت:

«هیچ کس مدینه، همه صحیح و سالمند.»

مدینه باور نکرد، چشم دواند و همه مردان آبادی را دید. دیگران هنوز

به سر و سینه خود می‌زدند. مدینه پرسید:

«پس این علم برای چه بود؟»

زایر گفت:

«محض خاطر علمهای آبادی علم زدیم... حالا چه کسی توی جُفره

مرده؟»

هیچ کس در آبادی نمرده بود. اما وقتی مردان به همدیگر نگاه کردند

و زنها قاه‌قاه زنان مردان خود را در آغوش گرفتند، زایر گفت:

«شاید حکمتی در کاره، حالا که عزا گرمه، سردش نکنین، بزنین.»

و خودش شروع کرد به سینه زدن. يك شبانه روز در آبادی عزای

سرپایی بود.

www.KetabFarsi.com

۲

www.KetabFarsi.com

باد توویبه می‌وزید؛ بادی که دریا را توبه می‌دهد تا موجهای بلند و سیاهش را بر سر ماهیگیران نکوبد. باد توویبه، آه دل مردان مفروق است؛ مردانی که در تنهایی خود غصه می‌خورند و آه می‌کشند. و هر سال به موسم بهار، باد توویبه، آه دل مردان مفروق، روی دریا می‌سرد، دریا را قسم می‌دهد که آرام بگیرد تا ماهیگیران بی‌تشویش و دغدغه خاطر، دل به دریا بسپارند.

مه‌جمال در جمع مردان در میدان آبادی زیر درخت گل ابریشم نشسته بود. لبه کج شده قلابها را راست می‌کرد و صدای باد در گوشش می‌پیچید.

اما صدا، فقط صدای باد نبود. برای مه‌جمال که پیچ مردان مفروق را شنیده بود و پسران شش‌گانه را در عمق آبهای سبز دیده بود، صدا با نجوایی غریب و گنگ همراه بود؛ نجوایی که از دور دست می‌آمد. مه‌جمال پیچ‌آشنایی را در این صدا باز می‌یافت و همچنان که با قلابهای ماهیگیری کلنجار می‌رفت، هرازگاهی وامی‌گشت به دریا نگاه می‌کرد تا آن صدای نامفهوم که خود را در میان باد پنهان کرده بود، روشنتر به گوشش برسد.

باد توویبه دو روز بود که می‌وزید. بادی که هر سال دلشوره مردان ماهیگیر را با خود می‌برد و آبهای آبی دریا را به آرامش می‌خواند.

اما در سکوتی که از صبح بر جان مردان آبادی افتاده بود، دلسردی غریبی که در حرکات کند دستهایشان دیده می‌شد، انتظاری گنگ موج می‌زد. مردان ظاهراً به کار خود مشغول بودند؛ یکی با کارد خاطرات دریا را از روی گرگورها پاک می‌کرد، دیگری تور نومی می‌دوخت و سومی قلیان می‌کشید. منصور تاپول‌های تازه را سوراخ می‌کرد، اما در چهره تمام مردان آبادی انعکاس صدایی دور و آشنا نشسته بود. سایه‌ای که هر لحظه شکل می‌گرفت، مردانی که گوش به زنگ دریا بودند.

مه جمال نگاهی به دریا، نگاهی به منصور داشت. بوی غریبی در آبادی پیچیده بود و حالا دیگر، به روشنی صداهایی را در میان باد می‌شنید. صدایی که از آن سوی غبه می‌آمد و هر لحظه نزدیکتر می‌شد.

منصور آشکارا دل به کار نمی‌داد. دستانش کند و آهسته تاپول‌ها را می‌گرفت. هوش و حواسش به دریا بود. شرم حضور زایر بود انگار که مردان آبادی را وامی‌داشت تا خود را مشغول نشان دهند، اما زایر هم روی زمین نبود، نگاهش تا انتهای دریا تا افق می‌رفت.

لحظه‌ای بعد، مه جمال پریشان تسلیم صداها شد، قلابها را رها کرد و رو به دریا در انتظار نشست. ناخدا علی قوت قلبی گرفت، نی قلیانش را به گوشه‌ای پرت کرد و در کنار مه جمال آرام گرفت. هیچ کس حرفی نمی‌زد. چه بسا خیالاتی شده باشند. چه بسا که دیگری به چیزی دیگر بیندیشد. مه جمال چند بار خواست لب به سخن بگشاید، اما سکوت کرد.

وقتی دی منصور را دیدند که ضجه کشان از روی آب انبار زایر احمد پائین آمد و سینه چاک داده رو به دریا دوید، مه جمال فهمید که اشتباه نمی‌کند. دی منصور بوی پسران خود را از دریا شنیده بود و حالا ستاره نیز به سوی دریا می‌دوید.

پسران شش‌گانه چه زود کشتی خود را تعمیر کرده‌اند؟ گویا بوی آدمیزاد کارایی دستانشان را بیشتر کرده بود و مردان مفروق دیگر که

۱. گرگور: وسیله‌ای مخصوص ماهیگیری

۲. تاپول: علائمی که به تورهای ماهیگیری می‌بندند تا آنها را در دریا گم نکنند.

مه‌جمال در سفر دریایی خود در عمق آبهای سبز دیده بود، روی آب می‌آمدند، انگار که روی زمین قدم برمی‌دارند. با شتاب می‌آمدند، بی‌آنکه هیچ ترس و واهمه‌ای از بوسلمه داشته باشند، بی‌آنکه هر لحظه برگردند و پشت سرشان را نگاه کنند.

زایر احمد گفت:

«یا قمر بنی‌هاشم ... اهل غرق!»

اهل غرق هرگز در عمر چندین و چند ساله آبادی، این چنین با هم و پریشان به سطح آب نیامده بودند. گاهی پا داده بود که کسی از اهل غرق ناگهان به روی دریا بیاید، به ساحل برسد، قوم و خویشش را صدا کند، به سوی آبادی شتاب کند و مردم آبادی در میان اندوهی غریب قوت شبانه‌اش را رخ ساحل بگذارند، غذای روزانه‌اش را به سوی او پرتاب کنند و او لحظه‌ای بعد گریه‌کنان برود. چه بسا اهل غرق سالهای سال بعد از مرگش ظاهر می‌شد، به سوی آبادی می‌آمد و کسی را صدا می‌زد؛ کسی که دیگر نبود، مرگ زمینی او را ربوده بود و یا از غصهٔ مرد غرق شده‌اش آنقدر نالیده بود که دیگر در جنون خود کسی را نمی‌شناخت، حتی اگر اهل غرق باشد.

اهل غرق همیشه تنها می‌آمدند. گویا در عمق آبهای سبز ناگهان خاطرات، آنها را به جنون می‌کشید، در جستجوی زندگی و یافتن آن به سوی آبادی می‌آمدند، صدا می‌زدند، فریاد می‌کشیدند، اما هرگز صدای آدمیان را نمی‌شنیدند و هرگز به آنها نمی‌رسیدند.

و این بار دسته جمعی و با هم آمده بودند. اگر حيلهٔ بوسلمه نباشد، حضور مه‌جمال در عمق آبهای سبز، بازگشت او و رد پای زندگی که بر جای گذاشته، اهل غرق را به آبادی کشانیده بود. نور آفتاب بر اهل غرق می‌تابید. آنان چشمان خود را در پناه دست می‌گرفتند و با لبخندی رو به آبادی می‌دویدند. و حالا چه کسی جلودار زنها بود؟ زنهایی که مردانشان را سالهای سال ندیده بودند، زنهایی که شوریده‌وار و سینه‌چاک به سوی دریا می‌رفتند و به آب می‌زدند.

کسی باید جلودار دی منصور می شد، کسی که قدرت بازویش از توان مهر مادری افزون باشد. کسی باید ستاره را می گرفت. کسی باید خبیجو را نگه می داشت تا به دنبال مردان آشنای آبادی سراسیمه به آب نزند، اما اهل غرق می آمدند. شتابزده رو به ساحل می دویدند. آشنایان خود را به نام می خواندند و هرگز به هیچ کس نمی رسیدند.

همیشه پا می دهد که اهل غرق بر مرگ خود بشورد. ناگهان بر آب ظاهر شود و بیاید تا دوباره در آبادی زندگی کند. اما همه آبادی می داند که این تلاش بی حاصلی بیش نیست. اهل غرق هرگز به آبادی نمی رسد، حتی اگر بیاید تا رخ ساحل تا آخرین مرز آب و خشکی. اهل غرق زنجیری آبهای آبی و سبز دریاست. آنها را می بینی که با شتاب به سوی ساحل می آیند، مسافتها را طی می کنند، اما هرگز نمی رسند. فقط در راهند، در راه با شتابی غریب و نومیدوار.

زایر گفت:

«به داد زنها برسید!»

و مه جمال ستاره را دید که به سوی مردش می دود. در دو قدمی هم بودند، دستانشان به سوی هم دراز، اما هر چه به سوی هم می رفتند، هر چه تقلا می کردند، نمی توانستند دستشان یکدیگر را بگیرند. ستاره ضجه می کشید ... برزو ... برزو ... و برزو صدایش را نمی شنید؛ فاصله بین او و ستاره چیزی نبود جز مرگ و زندگی.

مه جمال به آب زد. این جور که ستاره می نالید آسمان می شکافت. ستاره را گرفت و کوششی تا او را به ساحل بکشاند:

«ستاره، اهل غرق را نومید مکن!»

اما ستاره می خواست روزهای زندگیش را نجات دهد. آن را از پوکی برهاند. می خواست برزو را که روزگاری مردش بود و حالا اهل غرق، با خود به آبادی ببرد. از گریه های شبانه خود خسته بود و مه جمال با او در کلنجار نمی توانست او را با خود به ساحل بکشاند.

ستاره را نیروی غریب زنانه ای قوت می داد و مه جمال درمانده به

اطراف نگاه می کرد و کمک می خواست.

آن سو ترك، کشتی پسران دی منصور به خور رسیده بود و دی منصور به سویشان می دوید، منصور گیج و گم به دنبالش.

پسران دی منصور را مردان اهل غرق! چه زیبا خود را آراسته‌اید؛ تن پوشتان را با آبهای آبی دریا شسته‌اید؛ بر چهره ما سیده خود، رنگ سبز گیاهان دریا را مالیده‌اید؛ با شاخه‌هایی از مرجان و انبوه گل‌های دریایی به سوی زندگی می‌آیید؟ چه آراسته مردان اهل غرق! رسم ساکنان زمین را از خاطر نبرده‌اید ... باور آدمیزادگان در نی نی چشمانشان خانه دارد...

بوی زندگی، پسران شش گانه را به آبادی کشانده بود. دی منصور به کشتی رسیده بود. لبه کشتی را گرفته بود و می خواست از آن بالا برود. پسران شش گانه دستهایشان را به سوی او دراز می کردند. گل‌های دریایی و شاخه‌های مرجان را به او نشان می دادند و در حرکت غریب خود به سوی او کشیده می شدند، اما هرگز به او نمی رسیدند. هیچ کس به هیچ کس نمی رسید.

منصور از پشت، مادر را در حلقه دستان خود گرفته بود و تلاش می کرد تا او را به ساحل برگرداند و به او حالی کند که پسران شش گانه روزگاری فرزند او بودند و حالا اهل غرق، و اهل غرق هر چقدر که عزیز و گرامی باشد، در زندگی غریب است.

هنگامه غریبی بود. هیچ يك از مردان از پس زنان آبادی برنیامدند و زنها تا غروب به سوی مردان خود دویدند و سرانجام خسته و خرد از تلاش بی حاصل، گریه کنان واگشتند و توی ساحل رو به دریا نشستند و به اهل غرق چشم دوختند که بی آنکه خسته شوند به سوی ساحل می دویدند و آنها را با نام می خواندند.

ستاره، ستاره، گلبر ... اسفندیار ...

برزو مرد ستاره، زن و کودکش را به نام می خواند. گلبر مینار مادر را می کشید و پدر را به او نشان می داد که به سوی آنها می آمد. اسفندیار روی ماسه‌ها افتاده بود و وهچیره می کشید.

خو کردن با حضور اهل غرق و آنها را بیگانه پنداشتن کار ساده‌ای نبود. حتی بوبونی که مردی در دریا نداشت، آبی‌ها را فراموش کرده بود و در ساحل نشسته بود. مویه می‌کرد، مثل کشتی بی‌صاحبی روی دریا تکان تکان می‌خورد.

از سفر برگشتگان در سفر خود مانده بودند و هیچ کس نمی‌توانست از آنها دور و به آنها نزدیک باشد. عاطفه‌ای که در دل زنان آبادی شعله می‌کشید، آنها را وا می‌داشت که تا صبح در ساحل بمانند.

زایر ... زایر ... زایر ...

اهل غرق زایر را به نام می‌خواندند. گویا به رسم روزگاران گذشته، دست به دامان زایر می‌شدند؛ به رسم روزگاری که زنده بودند و پیش از هر کاری با زایر به شور می‌نشستند.

زایر ... زایر ... زایر ...

صدا، صدای بغض‌آلودی بود و توان زایر را می‌گرفت. زانوانش می‌لرزید و آرزو می‌کرد که گوشه‌هایش به روی جهان بسته شوند. شیرازه کار از دستش در رفته بود. کلافه و درمانده میان زنان آبادی می‌گشت. چگونه می‌توانست به دی‌منصور بگوید به خانه‌ات برو و گوش به پسران شش‌گانه از سفر برگشته‌ات نده که با التماس می‌خواهند به خانه و زندگی خود برگردند؟ چطور می‌توانست به ستاره زن شوی از دست داده که هیچ کس زورش نمی‌رسید او را حتی روی ساحل آرام کند، حرفی بزند؟ اما خستگی و خواب‌آدمی را در چنبره خود اسیر می‌کند. زنان روی ساحل چرت می‌زدند و گاهی وحشت‌زده از خواب می‌پریدند؛ مبادا که مردانشان را از دست داده باشند، مبادا که اهل غرق رفته باشند.

صبح، زنها دلتنگ و خسته بلند شدند. دست و دل کسی به کار نمی‌رفت. اما باید برای آنان که خسته و تشنه رو به آبادی می‌دویدند، قوتی تهیه شود. و این زایر بود که در گوش مدینه خواند که مردان مغروق مانند همه مردان عالم تشنگی و گشنگی را می‌فهمند. گاهی باید با زبان خود زنها با آنها به حرف نشست:

«مدینه اینا حال و روز خوشی ندارن، خسته‌ان، اگر گشنه بمانند به
عمق آبهای سبز می‌رن.»

و هیچ زنی نمی‌خواست مردان مغروق به ته دریا بازگردند. زنان
آبادی دست به‌کار شدند. در سرای خانه زایر زمین را گود کردند. با
سنگهای دریا اجاقهای سه‌گوشی ساختند و دیگها را بار گذاشتند.

ظهر کنار ساحل ظرفهای غذا ردیف شده بود و اهل غرق خسته به
آنها نزدیک می‌شدند و با اشتیاق دست‌پخت آدمیزاد را می‌چشیدند.

بعد از سه شبانه روز، باد تُووِبه آرام گرفت. مردمان آبادی کار و
زندگی را فراموش کردند و شب و روز در ناامیدی خود، رخ دریا ماندند. و
مردان مغروق خسته، نومید از تقلائی بی‌حاصل خود، توی دریا بودند و
فقط نگاه می‌کردند. دست از رسیدن برداشته بودند و در نی‌نی چشمانشان
اندوه غریبی بود که حوصله هیچ کاری برای آدمیزاد نمی‌گذاشت.

شبها صدای هق‌هق زنان از ساحل می‌آمد. مدینه زار و پریشان
می‌نالید. دی‌منصور دیگر حتی تکان هم نمی‌خورد، مات و منگ روی
ماسه‌های ساحل نشسته بود و به چشمان پسران شش‌گانه‌اش که دیگر
نومیدی در آن راه یافته بود، خیره می‌شد. بوپونی ناخدا علی را فراموش
کرده بود.

«کسی نباید به چشمان آنها نگاه کند.»

زایر به مردان آبادی حرفش را زد و خود گوشه‌ای خزید و زار و
پریشان گریه کرد. حرکات نومیدانه مردان مغروق، حالت چهره و
چشمانشان فریاد می‌زد که دیگر مرگ خود را باور کرده‌اند. اهل غرق در
خود کز کرده بودند و مانند سرگشته‌ترین آهوان جهان به آبادی نگاه
می‌کردند.

زایر گیج بود و پریشان، خود آدمیزاده‌ای بود و دلی داشت همچون
مردمان آبادی، اما این که بنشینند و ببینند که آبادی از غصه آب می‌شود کار
هیچ ناخدایی نبود؛ ناخدایی که فرمان کشتی را در دست دارد و باید
جاشوان و مسافران کشتی را سالم به مقصد برساند.

این گریه‌های زنانه و بغض‌های مردانه اگر دوام می‌یافت، کار جُفره را یکسره می‌کرد. حتی کودکان از غصه می‌مردند. و شاید لجاجت مردان مفروق برای ماندن و نگاه کردن، آن‌طور غریبانه و اندوهبار، لجاجتی است که بوسلمه به جان اهل غرق انداخته است تا آبادی را نابود کند. هنوز ده روز بیشتر از سفر دریایی نمی‌گذشت و چه بسا بوسلمه بر سر خشم باشد و ناگفته‌ها را بداند.

زایر در جمع مردان گفت:

«هر طور شده باید از اینجا برند.»

اما چطور می‌شود به مردان مفروق که دیگر در خود کز کرده بودند و همه حرکاتشان بوی مرگ و غربت می‌داد، حالی کرد که لنگر بگیرند و به عمق آبهای سبز بروند؟ مردانی که صدای زندگان را نمی‌شنیدند و کلام آدمی را از یاد برده بودند.

وقتی اولین زن آبادی از غصه آب شد، زایر وحشت‌زده فهمید که آسیاب به نوبت می‌چرخد و زنان در اندوه خود، عقلشان را از دست داده‌اند.

زایر هرگز خیال نمی‌کرد، روزی از مرده‌های خود بترسد و یا از حضور آنها عاجز شود. پسین تنگی بود که روی آب انبار با مردان دیگر به شور نشست. مردان مفروق، کنار ساحل و روی دریا نگاه اندوهگین خود را از آبادی نمی‌گرفتند. نگاه آنها زایر را به سالهای سال پیش از این می‌برد، به آن روز که جهازش نرسیده به غبه آتش گرفت و او بی‌آنکه کاری کند، می‌دید که چگونه تخت‌بند جهاز زیر خرنگه‌های آتش از هم باز می‌شوند و چگونه جهاز آرام آرام به زیر آب می‌رود. زایر غلام گفت:

«کار بوسلمه است. به عمد آنها را نگه داشته.»

راهش همین بود، حتی اگر دست بوسلمه‌ای در کار نباشد، باید که زندگی را در مقابل مرگ قرار داد، باید زنان آبادی به این باور برسند تا دست از مهر و مهربانی بردارند. مردان مفروق هنوز امیدی به ساحل دارند، هنوز حضور زنان آبادی را می‌بینند و اگر آنها به کار و زندگی خود

مشغول شوند، چه کسی است که بی‌اعتنایی را تحمل کند؟ حتی اگر اهل غرق باشد.

و آدمی در بده بستان زندگی و مرگ، همیشه جانب زندگی را می‌گیرد.

زنان آبادی با بیچ‌پچی که نباتی دخت‌زایر غلام، با وحشتی غریب در میان آنها انداخت، از ساحل دل‌کنند. حالا دیگر برای زنان مثل روز روشن بود که بوسلمه می‌خواهد با حضور مردان مفروق در آبادی و نگاه سنگین و انسدوه‌بارشان، همه را از غصه آب کند. مگر نه اینکه هر مرده دریایی موکلی دارد که نمی‌گذارد آنها به آبادی نزدیک شوند. دیگر جای هیچ شك و تردیدی نبود، بوسلمه موکل مردان مفروق را به بند کشیده بود.

از دیدن چشمان تهی از مهربانی و مهر، تهی از آشنایی، استخوانهای مردان مفروق تیر می‌کشید، سردشان می‌شد و در خود فرو می‌رفتند. شاخه‌های مرجان و گل‌های دریایی را پریشان و دلتنگ رو به آبادی تکان می‌دادند. زندگان در پی کسب و کار خود بودند و آنها انگار، وزنه‌ای بر جان مردمان آبادی.

هیچ کدام از مردان اهل غرق هرگز خیال نمی‌کرد که روزی حضورش آبادی را عاجز کند و یا ترس و وحشت را بر گرده زندگان بکارد. آنها دیگر می‌دانستند که در خاطرات زندگان جای دارند و باید راه خود را بگیرند و بروند ... اما به کجا؟

يك روز صدای مه‌جمال را شنیدند، در میان تمام صداها که مردان آبادی فریاد می‌کردند، صدای مه‌جمال را شنیدند که می‌گفت:
«برگردید ... برگردید.»

بارها زایر را دیده بودند که چیزی فریاد می‌کند و دستش را رو به دریا و به انتهای افق حرکت می‌دهد.

و حالا صدای مه‌جمال که از نسل آبی - آدم بود، به آنان راه چاره را نشان می‌داد؛ اما به کجا بروند و چطور؟

پسران شش‌گانه در نومیدی خود دست‌هایشان را تکان دادند و رو به

دریا اشاره کردند و با زبان بی‌زبانی گفتند که راه مرگ خود را گم کرده‌اند. آنها دیگر صدا در گلویشان مرده بود، بغض کرده و دلتنگ راه چاره می‌جستند.

مه‌جمال تا دیر وقت شب در کنار مردان زایر روی آب انبار نشست و فکر کرد. تنها او بود که می‌توانست راه بلند مردان مغروق شود. نگاه زایر، التماسی که در چشمانش نشسته بود، مه‌جمال را واداشت که یک بار دیگر دل به دریا بسپارد.

صبح روز پنجم مردان مغروق را دیدند که بار و بنه خود را می‌بندند و لنگرها را می‌کشند. مه‌جمال ماشوهای را به کشتی آنها گسل می‌کرد. وقتی مه‌جمال بادبان کشتی پسران شش‌گانه را کشید و سینه کشتی را رو به غبه داد، زایر در جمع مردان آبادی گفت:

«چه دلیر! انگار که آدمیزاده نیست.»

دو روز بعد، مه‌جمال را کنار ساحل بی‌هوش و زخمی پیدا کردند. کف پاهایش قاچ‌قاچ شده بود و روی شان‌هایش شیارشیار. مردان آبادی تن زخمیش را بلند کردند و به خانه زایر بردند.

هیچ کس نمی‌دانست بر سر مه‌جمال چه آمده است. زنان جُفره که هوشیاری خود را بازیافته بودند، گمان بردند که اهل غرق به تلافی سردی و بی‌مهری آدمیان و نومیدی که گریبانشان را گرفته بود، او را به زیر ضربه‌های خود گرفته‌اند و به دریا انداخته‌اند.

اما حقیقت این بود که مه‌جمال توانسته بود بوسلمه را اسیر کند. نرسیده به غبه و هنگام غروب، بوسلمه راه بر اهل غرق می‌بندد و بدین خیال که سرنشینان کشتی، مردگان حوزه اقتدار اویند، آنها را به ریشخند می‌گیرد و شلیک خنده را سر می‌دهد. بی‌مهری آدمیان را به چشم آنها می‌کشد، نمک بر زخم دلشان می‌پاشد. برای لحظه‌ای مه‌جمال از غفلت او سود می‌برد و با طنابی که در کشتی مردان شش‌گانه بود، بوسلمه را به بند می‌کشد و بر دکل کشتی مردان مغروق می‌بندد تا صبح شود و در جمع تمام

۱. گسل: بستن قایقی به قایق ویا کشتی دیگر

ساکن‌های دریا او را به محاکمه بکشند و در کنار آبادی قربانی کند. اما صبح هنگام با تابش آفتاب بوسلمه لاغر می‌شود. گرمای آفتاب چربی تنش را آب می‌کند و او می‌تواند، راحت از زیر طنابهایی که او را به دکل بسته‌اند، خود را رها کند و بگریزد.

مردان و زنان آبادی، به قصه غریب مه‌جمال گوش دادند و یقین کردند که او این بار عقل خود را در دریا از دست داده است.

خیجو از خنده‌ای که بر لبان زنان نشسته بود، حرص می‌خورد. مردان آبادی را می‌دید که با قیافه‌ای حق به جانب از مه‌جمال می‌خواهند که قصه نبرد خود را با بوسلمه بارها و بارها تعریف کند تا آنها دور از چشم او شلیک خنده را سردهند. آبادی می‌رفت که مه‌جمال را مسخره کند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۵

www.KetabFarsi.com

خیجو دست به دامان نباتی شد:

«نباتی چطور دلت طاقت می آره، دارن مسخرهش می کنن.»

اما نباتی غش غش می خندید. چشمان ریز و سیاهش از زور خنده

به اشک می نشست و پا به پای دیگران او را مسخره می کرد.

مه جمال آلت دست آبادی بود. مرد و زن دورش جمع می شدند،

کسی صحبت را شروع می کرد و به مه جمال میدان می داد تا قصه خود را

تعریف کند. زایر غلام معرکه گیر میدان بود، دوستانه کنارش می نشست،

دستی به شانهاش می زد و همان طور که لنگوته اش را باز و بسته می کرد و

به دیگران چشمک می زد، می پرسید:

«خوب ... مه جمال، وقتی از لای طنابها در رفت چه دیدی؟»

و مه جمال می گفت که مردان شش گانه ناگهان غیب شدند و روی

دریا از اهل غرق پاك شد و تخت بندماشوهای از هم باز شد و او همان طور

که دستی از دریا بیرون می آمد و به صورتش سیلی می زد، خود را به جانب

آبادی کشاند.

در تاریخ حیات آبادی، هیچ قصه ای نبود که در آن بوسلمه را به بند

بکشند. بوسلمه حتی در قصه ها اسیر نمی شد و حالا مردی غربتی و

غریب زاده، بی آنکه ذره ای به عقل خود شك کند، در روز روشن و با صدای

بلند می گوید که بوسلمه دریاها را به بند کشیده است.

و راستی نکند که بوسلمه صدایش را بشنود و خشمگین شود؟ اما قاه قاه مردان آبادی نشان می داد که هیچ کس بوسلمه را دست کم نمی گیرد. او بر تمام دریاها حاکم است و رزق و روزی تمام مردان ماهیگیر در دست اوست.

آبادی از ته دل می خندید، به این امید که بوسلمه صدای خنده هایش را بشنود. در زیر این خنده، تمنای غریبی بود؛ آبادی از بوسلمه می خواست که با آنها مهربان باشد، دست کمکی را که به مه جمال داده اند تا از سفر دریایی سالم به جُفره بازگردد، نادیده بگیرد، رزق و روزی مردان ماهیگیر را قطع نکند و دریا را بر علیه آنها نشوراند.

خنده، خنده نیایش بود به درگاه بوسلمه. آبادی با ریشخند مه جمال، می خواست دل بوسلمه را نرم کند. زایر زیر نگاه خشمناک خبجو سکوت می کرد و به این بازی میدان می داد، تا روزی روزگاری اگر بوسلمه پی به حيله و نیرنگ آبادی برد و دانست که مه جمال زنده است، بر آنها خشم نگیرد و تنها يك نفر فدا شود و نه همه آبادی.

و اگر گریه شبانه پری دریایی نبود، به راحتی می شد تقدیر مه جمال را دید. مردی که آبادی سر به سرش می گذارد، کودکان در پی او می دوند و دیگران به ریشخندش می گیرند.

ابتدای کار دیوانگان جهان همین است. حقیقتی را در جمع کسانی فاش می کنند. ناباوران به ریشخندش می گیرند تا آن زمان که او خود نیز مشکوک شود. دانه های تردید اگر بر دلی کاشته شود، پریشانی خیال است و اوهام زندگی و پس از آن، ذهن حقیقت گو مانند دانه های تسبیح از هم گسیخته ای پخش و پرا می شود و ناباوران به مقصود می رسند، سر در پی اش می گذارند و جنون او را نشانه می کنند.

يك شب، آبادی از صدای غریبانه گریه ای از خواب پرید. صدا از جانب دریا می آمد. بوبونی فتیله نیم کش فانوس را بالا کشید، کنار پنجره آمد و او را دید. آبی کوچکی که رو به ماه دستهایش را تکان می داد و می گریست.

بو بونی وحشت زده به گوشهٔ اطاق دوید. ناخدا علی را دید که گیج و
منگ سر جایش نشسته بود و به صدای غریبانه گریه گوش می داد. نفسی
به راحتی کشید. ناخدا خواب آلود پرسید:

«این وقت شب چه کسی می ناله؟»

بو بونی که فانوس به دست در اطاق چشم می دواند و دنبال قوطی
نمک می گشت، گفت:

«یکی از آبی هاس، صلوات بفرس.»

و خودش صلوات بلندی فرستاد. وقتی قوطی نمک را پیدا کرد،
خاکستر منقل را پس زد و نمکها را روی آتش ریخت، اما آبی غیب نشد.
تا صبح رو به دریا می نالید و گریه می کرد.

صبح، آبادی خواب آلود و گیج کنار ساحل بود. کُپه های آتش در
حاشیه دریا روشن بود و زنان با چشمان پف کرده از بی خوابی و گریه، روی
شعله های آن نمک می پاشیدند و آبی دریایی، دل خسته و زار می نالید. زایر
گیج و پریشان در میان مردم می گشت. برای او مثل روز روشن بود که آبی
دریایی برای چه و به خاطر چه کسی به ساحل رو کرده است. زایر بارها
به مه جمال گفته بود که به آبی ها دست نزنند و به آنها نزدیک نشود و حالا با
این حال و روزی که آبی داشت، معلوم نبود بر سر آبادی چه بیاید.

از روی تمام نشانه هایی که زایر احمد حکیم، بعد از سفر دریایی در
تنهایی خود به آن رسیده بود، می دانست که بوسلمه آنها را به بازی گرفته
است و شاید قصد دارد خوش خوشك جُفره را از روی زمین بردارد. هجوم
ناگهانی اهل غرق به آبادی، قصه ای که مه جمال ساخته بود و مثل روز
برای زایر روشن بود که کسی در جلد او رفته و قصه را ساز کرده است،
برآمدن آبی دریایی و ضجه های او، که اگر به فرمان بوسلمه نباشد، غریب
می نماید و دور ... همه و همه خبر از خشمی کور می داد که زایر خیال
می کرد از آن گریخته است.

زایر و همه مردان آبادی می دانستند که اگر آبی دریایی عاشق
ماهگیری شود، خیلی زود از دریا برمی آید؛ پیش از آنکه آفتاب دانه های

بی شمار شبها را پوک کند. از سفر دریایی روزها گذشته بود و حضور آبی در دریای جُفره و ناله‌های او نشانه مهر و مهربانی نبود. چه بسا حضور او بلایی باشد که از عمق آبهای خاکستری سر برآورده که آبادی را از روی زمین بردارد.

گاهی بوسلمه دریاها، مردگان آبهای خاکستری را از خواب مرگ بیدار می‌کند؛ آن زمان که نتواند ساکن آبهای سبز و آبی را به انجام کاری مجبور کند.

مردگان آبهای آبی و سبز تا وقتی به عمق آبهای خاکستری نرفته‌اند، مردانی حقیقی‌اند. آتش انتظار و امید که در ریشه جانشان شعله می‌کشد، آنها را وا می‌دارد که با حرکتی، کلامی، آهی کوچک حتی، هستی خود را نشان دهند. مردگان آبهای آبی و سبز، هرگز برده‌وار، مطیع و فرمانبردار نبوده‌اند. بوسلمه وقتی بخواهد چیزی را نابود کند، ولایتی را از روی زمین بردارد، مردگان آبهای خاکستری را از خواب مرگ خود بیدار می‌کند؛ مردگانی مطیع و فرمانبردار، که به هر هیبتی درمی‌آیند تا دل بوسلمه را چنان به دست آورند که دوباره آنها را به عمق آبهای خاکستری بازگرداند تا به خواب مرگ فرو روند.

زایر در تنهایی به خود می‌پیچید. در مقابل کسی چون بوسلمه نیرنگ شکل دیگری از مبارزه و انکار است. چه بسا روزگار بهتر از این می‌گذشت، اگر سر مه‌جمال را بریده بود و به دریا انداخته بود. چه بسا که خواب مرگ مردگان آبهای خاکستری را آشفته نمی‌کرد و آبادی اسیر خشم بوسلمه نمی‌شد.

سکاندار کشتی نباید تسلیم خواسته‌های دل شود. او باید که رد بادهای مساعد را بگیرد، سکان را بچرخاند و سالم به لنگرگاه برسد. زایر بود و تردیدهای غریب خود... با این همه، اضطرابی ناخواسته گریبانش را رها نمی‌کرد. می‌ترسید، برای مه‌جمال می‌ترسید، صبح او را وحشت زده و رنگ پریده، روی آب انبار دیده بود که لبانش می‌لرزید و رو به دریا نگاه می‌کرد.

و مه جمال در باغ اناری پشت خانه زایراحمد نشسته بود و نزدیک بود از درد بی کسی و غربت دو کُپه شود. صبح، آبی دریایی را دیده بود و او را شناخته بود. صورتش خیس گریه بود. موهای آبی اش پریشان به پیشانی و گونه‌ها چسبیده بود و دانه‌های درشت اشک مثل دانه‌های مروارید از روی گونه‌اش سُرمی خورد و به لبها می‌رسید. لبهایش غریبانه می‌لرزید. دستهایش را پریشان و دستپاچه تکان می‌داد. می‌نالید. حرف می‌زد. حرفی که آدمیزاده معنایش را نمی‌دانست و مه جمال انگار آدمیزاده بود. آدمیزاده بود و نمی‌خواست به عمق آبهای سبز برده شود. زمین را دوست می‌داشت؛ آفتاب و ماه و تاریک روشن شب و روزش را. مه جمال ترسیده بود و تا آبی دریایی او را نبیند و به سویش نیاید به باغ اناری پناه برده بود.

مه جمال در تنهایی خود دعا می‌خواند و از آسمان و دریا می‌خواست که آبی را به عمق آبهای آبی دریا ببرد. اما صدای غریب و ضجه‌وارش او را رها نمی‌کرد. یکریز می‌نالید و مه جمال گاهی ناتوان از شنیدن دردی که پری در صدایش داشت، از پشت دیوار باغ اناری سرک می‌کشید و او را می‌دید که رو به زنان آبادی می‌نالد و التماس می‌کند.

مه جمال دریایی، اسیر زمین و آبادی، دیگر زبان آبی دریایی را نمی‌فهمید. پریشان و گیج به کف دستهایش نگاه می‌کرد. شاید بتواند به رسم روزگاران گذشته از آنچه خواهد گذشت خبری بگیرد؛ اما کف دستهای او مانند راسه آبادی صاف بود و خاکی.

آبادی در ساحل ایستاده بود. نیاتی از وحشت سیاه شده بود و خود را پناه زایر غلام گرفته بود که بی‌اعتنا به بادی که می‌آمد و لبه لنگوته‌اش را باز می‌کرد، ایستاده بود و به آبی دریایی نگاه می‌کرد. ستاره با گریه‌های او گریه می‌کرد. مدینه دور از چشم خیجو که غضبناک ایستاده بود، در کنار دی منصور نشسته بود. پُکهای بلندی به قلیانش می‌زد و آه می‌کشید. سر

تکان می داد و زیر لب می گفت:

«روزگارت سیاه زن، روزگارت سیاه!»

و دی منصور مردد و دلواپس، دست روی پاهای خود می کشید و

می نالید:

«رود بالا بلندم رود.»

دی منصور می ترسید. می ترسید آبی دریایی برای منصور یگانه اش رو به ساحل کرده باشد. بوبونی بی خیال و فارغ سقز می جوید، به آبی نگاه می کرد و دلش می خواست بتواند مثل او گریه کند، پریشان و زار سرش را تکان دهد تا اگر با ناخدا دعوایش شد و یا دید که دور از چشم او به بچه های آبادی نگاه می کند و آه می کشد، اشکش را درآورد. هیچ کس نمی تواند ضجه های آبی را بشنود و آرام بگیرد و اگر او می توانست مثل آبی دریایی موهایش را پریشان کند و سرش را تکان تکان بدهد، ناخدا علی که حالا بوبونی او را در خانه زندانی کرده بود و از پشت میله های پنجره آبی را دید می زد، تا ابد در کنارش می ماند.

آبی دریایی يك شبانه روز در دریا نالید. زنان آبادی مستأصل و درمانده طلسمهایشان را درآوردند. نمك در خانه ها نماند. آخرین ذره های نمك را زنان بر کپه های آتش ریخته بودند و آبی غیب نمی شد. کاری از دست طلسمها ساخته نبود، گویا چیزی قویتر از همه طلسمهای جهان او را در آبهای آبادی ماندگار می کرد.

يك روز بعد، آبی دریایی را دیدند که تکیده و لاغر از غصه غریب عشق، خود را به روی ماسه های ساحلی می کشد و به جانب آبادی می آید. آبی، روی ماسه ها می سرید، دو کف دست را روی زمین می گذاشت، نیمه ماهی وارش را روی ماسه ها می سراند و خود را جلو می کشید. آب از موهای آبی اش چکه می کرد، درد در چشمانش موج غریبی داشت. گاهی از حرکت باز می ماند، سرگردان و ملتمس به مردمان آبادی که از دیدن او عقب عقب می رفتند نگاه می کرد و دوباره خود را به روی ماسه ها می کشید. ظهر، خسته به زمین خشك آبادی رسید. سنگهای ریز، نیمه

ماهی وارش را زخم می کرد، لبهایش را به هم می فشرد، چشمانش را از درد می بست و تندتند نفس می کشید.

تنها عشق می تواند آدمی را از خانه و کاشانه اش آواره کند و تنها خاطرهٔ مرد ماهیگیری رعنا می تواند آبی دریایی کوچکی را از دریا جدا کند، تا آنجا که روی زمین سنگلاخی خشك بسُرد و درد و رنج زمین را نادیده بگیرد.

آفتاب، خاک آبادی را می سوزاند. آسمان از گرما سفید شده بود و عرق از سر و روی مردان آبادی می ریخت. آبی روی خاکهای داغ می سرید، نیمهٔ ماهی وارش به تاول می نشست، آبهای تنش بخار می شد و در هاله‌ای از بخار آبی رنگ، لَه‌لَه‌زنان از گرما به طرف درخت گل ابریشم می رفت. نفسش به آخر می رسید.

وقتی به درخت گل ابریشم رسید، سرش را به تنهٔ درخت تکیه داد و نگاه سرگردانش را به پاهای زنانی دوخت که زبان دل او را می دانستند و وحشت زده و گریان نگاهش می کردند. مدینه مانند ماشوهٔ بی‌لنگری تکان تکان می خورد و می نالید:

«روزگارت سیاه، روزگارت سیاه زن، از دریا دور نشو، می میری.»
ستاره پریشان و زار می دانست که آبی دریایی به دنبال چه کسی می گردد و می دانست که او، مه‌جمال، در کجای آبادی پنهان شده، اما دلش رضا نمی داد با اشاره‌ای به باغ اناری، مه‌جمال را اسیر دستهای آبی کند. بی‌حضور مه‌جمال دنیا برایش مسیلهٔ بود و اشك و نالهٔ آبی چراغ دلش را می کشت. وقتی زایر، آبی را دید که با حسرت و تمنایی غریب به پای زنان آبادی خیره شده، فهمید که او از مردگان آبهای خاکستری نیست و همان پری دریایی کوچکی است که روزگاری می باید عروس بوسلمه می شد. پشت زایر تیر کشید. در گرمای غریب روز سردش شد و مردان آبادی را دید که خشمگین و غضبناك ایستاده بودند و زایر غلام با نگاهی معنادار وامی گشت و به باغ اناری چشم می دوخت، شاید می خواست رد مه‌جمال

را به آبی دریایی بدهد.

زایر نگاهی به زایر غلام انداخت و او را بادست به پشت خود راند، مبادا که آبی او را ببیند و نشانهٔ مه‌جمال را بگیرد، هر چند که زایر مثل همهٔ مردان آبادی می‌دانست که پریان دریایی وقتی به خشکی می‌آیند، اشارات مردان زمین را نادیده می‌گیرند و سراغ گمشده خود را تنها از زنان می‌پرسند و از آنها می‌خواهند که پای خود را با نیمهٔ ماهی‌وارش عوض کنند تا او بتواند، زمین را برای یافتن گمشده‌اش هموار کند.

آبی به نیمهٔ ماهی‌وار و زخمی خود دست می‌کشید و به پاهای زنان آبادی اشاره می‌کرد. زنان ایستاده بودند. مینار به لب می‌گرفتند تا صدای هق‌هق گریه‌شان او را غصه‌دارتر نکند. و اگر نه حضور چشمان آبی مه‌جمال بود و ترس از بوسلمه دریاها، چه کسی می‌توانست طاقت بیاورد؟ چه زنی می‌توانست چشمان ملتمس او را ببیند و تمام جان خود را به عاشق غریب دریاها ندهد.

خیجو، مدینه را دید که روی دو کندهٔ پا افتاد و زارزار گریه کرد. از پشت، او را بغل زد و با خود برد تا وسوسه از جانش دست بشوید و آبی دریایی با حرکت دستانش و التماسی که در چشمانش بود او را به تسلیم نکشاند.

آبی ناامید از حضور زنانی که نگاهش می‌کردند، بغض کرده و دلتنگ دستهایش را روی زمین گذاشت و راه افتاد. زنها از نگاه او می‌گریختند.

غروب بود که به میان آبادی رسید. تشنه بود. زبانش خشک شده بود و گیج و گم نگاه می‌کرد. زنان آبادی به نوبت، به دریا می‌رفتند، ملاسی‌های خود را از آب دریا پر می‌کردند و روی آبی دریایی می‌ریختند تا بتواند راه تقدیرش را با اندوهی کمتر طی کند.

آبی دریایی لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، به دور و بر نگاهی کرد و انگار کسی او را بخواند جانب قبرستان را گرفت و رفت. راهی که به خاکستان می‌رسید، راهی سخت و سنگلاخی بود. اما پری دریایی که در آبهای دریا

زیسته بود، بی آنکه به خط و خراشی که سنگها بر بدنش می گذاشتند اعتنایی کند، به راه خود می رفت. نیمه ماهی وارش خونین بود و ستاره تا تن دریائیش پیش از این به سنگهای ریز و درشت و خارها نخورد، شلیته هایش را سر راه او پهن می کرد.

دیر وقت شب به قبرستان آبادی رسید که تنها دو قبر قدیمی در آن، یادگار کوچ مردمان آبادی از فکسنو به جُفره بود. مهتاب همه جا را روشن می کرد. آبی به سراغ قبرها رفت. تنش خونین و گل آلود بود. آشفته و پریشان با دستان کوچک آیش علفهای روی آنها را کنار زد. روی قبرها خم شد و گوش به سنگ قبرها داد.

انگار صدایی از دل خاک نشنیده بود که سرگردان و حیرت زده سرش را بلند کرد و بو کشید. بعد به جانب آبادی چرخید، دوباره بو کشید و به زنان آبادی که زیر نور ماه ایستاده بودند، نگاه کرد. لبخند گنگی بر لبش نشست، در فکری دور و دراز فرو رفت و ناگهان به سوی آبادی سرید.

وقتی آبی دریایی با دستهای کوچک زخمی اش لنگه در اولین خانه را فشار داد و در سرای خانه سرک کشید، زنان آبادی، خواب آلود و غصه دار گریه کردند.

زایراحمد که خواب آلود روی آب انبار ایستاده بود و به صدای خروسها که دسته جمعی می خواندند گوش می داد، فهمید که تا آبی دریایی به تك تك خانه ها سر نزند و مه جمال را نیابد، از آبادی نخواهد رفت. زایر تمام شب با خود و مردان ترسیده و خسته اش کلنجار رفته بود، مردانی که از زایر می خواستند تا مه جمال را از باغ اناری بیرون بکشد و تحویل آبی دریایی بدهد تا او را به عمق آبهای سبز ببرد.

زایر در طول شب، مردان آبادی را دیده بود که اطراف باغ اناری می گشتند و از روی دیوار به داخل باغ سرک می کشند. زایر آنها را در باغ اناری غافلگیر کرده بود. مردان چشم در چشم مه جمال نشسته بودند و بی آنکه يك کلام بگویند، از او می خواستند که تن به خواهش آبادی دهد. مه جمال

در خود کز کرده، به دیوار چسبیده بود و با دیدن زایر نفسی به راحتی کشیده بود.

آبی دریایی هفت شبانه‌روز در آبادی گشت. درهای خانه‌ها را یکی یکی باز می‌کرد و بو می‌کشید. ستاره شب و روز بر تنش آب دریا می‌ریخت و آبادی می‌رفت که به حضور او عادت کند. حضور زخمی غصه‌دار زنی دریایی که از جستجوی پایان ناپذیر خود خسته نمی‌شد.

عادت، این فریادرس ابدی، می‌توانست آرامش را به آبادی بازگرداند. زنان با پیچ‌پیچ یکریز خود، مردان خشمگین را رام می‌کردند و زایر جانب زنان آبادی را می‌گرفت، جانب خیبجو دخت یگانه‌اش که وقت و بی‌وقت خود را به مه‌جمال رسانیده بود و به او قوتی داده بود.

حتی اگر آبی دریایی تا ابد در آبادی بگردد باز هم می‌توان زندگی کرد و چه بسا که او هم چون زنان زمینی خسته شود، دست از یافتن بشوید و به دریا بازگردد.

اما حضور پریان دریایی سرخ در روز روشن، در صبح روز هشتم، آبادی را وحشت‌زده بر جای گذاشت. صبح روز هشتم، پریان دریایی که در عمق آبهای سبز صدای زخمهای آبی را شنیده بودند، سرخ شده از خشم خود، بالا آمدند و رو به دریای آبادی حرکت کردند و در همین لحظه بود که زایر غلام با مردان دیگر آبادی وحشت‌زده از حضور پریان سرخ به سوی باغ اناری دوید، و سینه به سینه مه‌جمال شد که سرخ‌ها را دیده بود و راه گریزی می‌جست.

زایر غلام یقه او را گرفت و مانند گوسفندی قربانی با خود کشید، همه مردان در گوش مه‌جمال می‌پیچید و مشت مردان ترسیده بر سر و رویش کوبیده می‌شد.

تا زایر احمد خود را به جمعیت برساند، مه‌جمال در میدانگاهی آبادی بود. خیبجو غضبناک و غریب روی آب انبار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. کاری از دستش ساخته نبود.

زایر احمد فریاد زنان مه‌جمال را از دست مردان آبادی بیرون کشید

و در جمع مردان خشمگین، آهسته گفت که آبی دریایی عروس بوسلمه است و اگر مه‌جمال را با خود به عمق آبهای سبز ببرد، آبادی اسیر مردگان آبهای خاکستری خواهد شد.

مردان خشمگین، مستأصل و درمانده از دور مه‌جمال پراکنده شدند و در همین لحظه بود که پری دریایی خسته از خانه‌ای بیرون آمد، روی خراشیده و دلتنگ، مه‌جمال را دید، به پهنای صورتش لبخندی زد و به سوی دریا شتافت.

حقیقت این بود که پری دریایی در میان پریان دریایی جهان یکه بود. او قانون دل دخترکان دریا را شکسته بود و مه‌جمال مرد رعنا‌ی ماهیگیر را تنها به خاطر حضور غریب و عاشقانه‌اش در روی زمین یا در هر کجای جهان که بود، گرامی می‌داشت.

و این پریشانی جان و سرگردانی خیال را یکی از پسران شش‌گانه دی منصور بدو داده بود، با این کلام که مه‌جمال را، آن زمان که راه بلد اهل غرق شد، بوسلمه به عمق آبهای خاکستری فرو برده است.

آبی دریایی روز و شب در دریاها سرگردان بود. در جستجوی تکه‌ای از جان او همه دریاها را زیر پا گذاشت. تا عمق آبهای خاکستری، میان مردگان ابدی رفت، خواب هزار ساله آنان را آشفته کرد، آنگاه پریشان و ناامید به سوی آبادی آمد تا شاید نشانی از او بگیرد و آن زمان که او را در محاصره مردان آبادی دید، لبخندی به رضایت بر لبانش نشست و مرد ماهیگیر را رها کرد تا بر روی زمین قدم بزند، زندگی کند و دوست بدارد.

کار عاشقان جهان همین است. گذشتن از خود و رفتن تا دیگری، او که جان گرامی‌اش می‌دارد به رسم و روزگار خود جهان را تعبیر کند. و کاسبان جهان در بده بستان همیشه خود، تا مقروض و وامدار نباشند به تن آدمی پيله می‌کنند، چون ماری بر گردن جانی می‌پیچند و نفس آدمیزاده را می‌گیرند، تا پوك و تهی از هر چه مهر و مهر بانی است، در کناری بنشینند و روزهای بی‌شمار عمر را به امید پایان بشمارد... و عشق اما از کسب و کار کاسبان جهان به دور است، و در رفتن، نماندن و گذشتن تفسیر می‌شود.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۹

وقتی پری دریایی، درآبهای آبی دریا پرید و رفت تا با قصه عشق خود پیر شود، آبادی نفسی به راحتی کشید.

خیجو که معنای حضور آبی را فهمیده بود و آخرین لبخندش را دیده بود، مانند همه زنان جهان که طاقت شنیدن نام دیگری را ندارند، بی آنکه خود را خوار کند و پیمانه صبرش را بشکند، آرام و شمرده، قصه دیگری ساز می کرد که در آن از دل و دلدادگی خبری نبود. از نگاه او، آبی دریایی رانده شده از درگاه بوسلمه به خشکی انداخته شد تا چند صباحی در آبادی بماند و قدر آبهای دریا را بداند و پیش از آن به کارهای دیوانه‌وار خود در عمق آبهای سبز دل نیندد.

خیجو گاهی مه‌جمال را خوار می نمود تا زنان در قصه‌های خود او را آنچنان نبینند که طاقت از کف بدهد و از سر حسادتی غریب که پیش از اینها در خود سراغ نداشت، گریبانش را بگیرد.

دخت یگانه زایر در روز و شب آبی دریایی، مه‌جمال را دیده بود که تکیده و لاغر در باغ اناری می نشست و وحشت زده با کوچکترین صدایی از جا می پرید و يك روز وقتی می خواست تنگی آب از دست خیجو بگیرد، دستانش لرزیده بود و خیجو به او کمک کرده بود تا تنگ آب را به لبان تشنه‌اش نزدیک کند و مه‌جمال آنچنان ناباور نگاهش کرده بود که خیجو تنگ را رها کرده بود و از آن نگاه بی کس و غریب، گریخته بود.

زن اگر زن باشد، می تواند فکر و خیال مرد را به راحتی از چشمانش بفهمد. آن روزها مه جمال بی پناه بود و در جستجوی مهربانی حس گناه و شرمساری از رنجی که آبادی می کشید، او را تکیده کرده بود. خنجو دیده بود که مردان آبادی چگونه حضور مه جمال را نشانه ای از شوم بختی میدانند. آن روزها، مه جمال انگار وزنه ای، بر گردن آبادی سنگینی می کرد و آبادی تا غرق نشود، می خواست که آن وزنه را از گردن خود جدا کند و به عمق آبهای دریا بیندازد.

عشق به زنده ماندن و بودن در کنار مردم زمین، مه جمال را واداشته بود تا در جستجوی گرمای محبتی باشد و خنجو در روزهای بی کسی به او قوتی رسانده بود، در کنارش نشسته بود و بی آنکه يك کلام بگوید به او نگاه کرده بود و چشمان آبی اش را دیده بود که بی قرار میان آسمان و زمین سرگردان بود.

خنجو دیگر می دانست که مه جمال در هیبت مردانه خود دلی غریب دارد. بی اعتنائی آدمیزاده جاننش را به تاراج می برد. با این همه نمی خواست مه جمال آفتاب ذهن زنان آبادی شود. چیزی غریب راه گلویش را می بست، آن زمان که قصه های زنان را می شنید؛ قصه هایی که از مه جمال و پری دریایی می گفت.

زنان آبادی اما، کاری به قصه خنجو نداشتند. آنها در هر کجا که بودند، از نگاه آبی به مه جمال، از لبخندش و از آن زمان که قبرها را می بوئید، حرف می زدند، گریه می کردند و می خندیدند.

ستاره شاد بود. می دید که آبادی مه جمال را گرامی می دارد. دیده بود که او آن جوان غریب زاده ماهیگیر، در دل پریان دریایی خانه کرده است و رسم عاشقان حقیقی جهان چنین است؛ دوست می دارند که دیگران پرورده دل آنان را گرامی بدارند.

اما در میان مران حالت غریبی بود. منصور چشم به نگاه مه جمال نمی داد و زایر غلام شرمنده از ترس و وحشت خود، دور مه جمال می گردید، شوخی کنان به بازوانش می کوبید و ناشیانه تلاش می کرد تا خاطره تلخ

باغ اناری را از ذهن او پاک کند.

ترس از معصیت، معصیتی که فکر تسلیم و کشتن مه جمال به بارآورده بود، مردان آبادی را وامی داشت تا با او مهربان باشند.

مه جمال که در روز و شب آبی دریایی، خود را در چشمان مردان آبادی حلق آویز دیده بود، با لبخندی گنگ، دل و جاننش را به بال و پر مهربانی آنها می سپرد. اما در دل، بی آنکه در چهره اش نمایان شود، با خود می گفت که بار دیگر آبادی در خشم خود، او را سر به نیست خواهد کرد. مه جمال ترس از مرگ و برباد رفتن زندگی را در چشمان مردان دیده بود و حالا می دانست که برای ساکنین زمین، برای آدمیزادگان، هیچ گوهری گرامیتر از جان نیست. مه جمال حتی پشیمانی و تردیدهای زایر را دیده بود و زایر نگران از روزهایی که می آمد، روی آب انبار می نشست و به مردانش نگاه می کرد که مه جمال را رها نمی کردند و بی آنکه يك کلام بگویند از او می خواستند که روز و شب پری دریایی را فراموش کند.

زایر، تردیدها و عشق و نفرت مردان را به مه جمال شناخته بود. عشق و نفرت مانند دو کفه ترازو و با سنگینی و وحشتی که فکر بوسلمه می آفرید، به يك سو می چرخید. هر وحشتی که می گذشت، هر بلایی که نازل می شد، مه جمال را در ذهنها حلق آویز می کرد و پس از آن او را از چوبه دار خود پائین می کشیدند و دلداریش می دادند.

زایر ترس و گریز مه جمال را در روزهای آبی دریایی دیده بود و می توانست به راحتی ته مایه ای از آن وحشت، وحشت از تنهایی، بی کسی و رانده شدن از زمین را، هنوز در چهره اش بخواند.

مه جمال روی دست مردم آبادی می گشت. تا مدتها هر شب خانه کسی بود و هر روز خانه دیگری. مردان آبادی دُمهای لقمه، تورهای ماهیگیری، گرگور و یا دشداشه های نو خود را به او می دادند و زنان همچون فرشته ای روی زمین به خورد و خوراکش می رسیدند.

و آیا مه جمال که می تواند پریان دریایی را چنان آواره کند که قانون دریاها را بشکنند و پریان سرخ را وادارد که بی خشم و طغیان مرسوم خود

به آبهای جُفره بپایند و بروند، از جایی، از جانب نیرویی دور دست حمایت نمی شد؟

مه جمال در مخمل محبت آبادی نفس می کشید. مشکوک به مهر بانیهامی خندید و سکوت می کرد. حالا خُلق و خوی آدمیان را شناخته بود. می دانست که در آسایش و آرامش، امید به زندگی و زنده ماندن، مهر بانی و مهر قد می کشد و در ناامیدی و بیم از دست رفتن هستی، خشم و غضب جان می گیرد.

و این چنین بود که دیگر به خانه زایراحمد نمی رفت. از خیجوجو می گریخت، از دخت یگانه زایر دور می شد تا به زایر نزدیک شود.

در روزهای بازگشت از سفر دریایی و هجوم اهل غرق و ضجه های پری دریایی، دیده بود که هوش و حواس خیجوجو به اوست. نگاه نگران و غضبناکش را دیده بود، اما... مه جمال غریب زاده غربتی چه چیزی برتر از دیگران دارد که آن دخت یگانه از میان تمام مردان آبادی او را نشانه کرده است؟ چه خانه ای چه مال و منالی از آن دست که آدمیان را دلخوش می کند؟ و آیا این نقشه ای دیگر از جانب بوسلمه نبود تا مه جمال در تنهایی و غربت خود دست به سوی خیجوجو دراز کند و دخت یگانه زایر را از او بر باید و زایر در تنهایی که بلای جان آدمیان است کینه او را به دل بگیرد و در روزی و روزگاری موعده به خواهش آبادی که در ذهن و دلشان مرواریدی بزرگ و سفید همچنان می درخشید، تن دهد؟ نه! چه بسا که تقدیر مقدر می خواست با مهر بانی و مهر خیجوجو دل زایر را نسبت به او سیاه کند و گرنه چه کسی، چه مرد عاقلی دخت یکی يك دانه اش را به دست مردی که نفرین بوسلمه پشت سر دارد، رها می کند؛ مردی که از میان آدمیان برنخاسته بود و روی زمین جایی نداشت، ریشه در دریا داشت و دلی سرگردان و بی تاب روی خاک.

و خیجوجو معنای رفتار او را نمی دانست، جز همدمی در روزهای تلخ تنهایی با او کاری نکرده بود. خیجوجو گیج و گم غصه می خورد، خورد و خوراکش کم شده بود و مدینه و زایر شبها صدایش را در خواب می شنیدند

که انگار با کسی دعوا می کرد. دستهایش در خواب مشت می شد. دندانهایش را به هم می فشرد و مدینه و زایر حیرت زده بالای سرش می نشستند و به هم نگاه می کردند.

روزهای سختی بود. خیجو در آرزوی حرکتی از بوسلمه می سوخت. دلش می خواست مردم دوباره مه جمال را برانند. دوباره در بدر شود. از خوف جان بگریزد. تکیده و لاغر و پریشان شود و هیچ کس نباشد که با لبخندی دل او را گرم کند. حسادت پریشانش کرده بود. حسادت به محبت بی دریغ آبادی که می دانست ریشه در حساب و کتابهای فراوان دارد.

وقتی روی آب انبار می ایستاد و مه جمال را می دید که از این خانه به آن خانه می رود، چشمانش را می بست. حسادت پا به پای بی اعتنایی و بی مهری قد می کشید و خیجو باور نداشت که کسی او را، دخت زایر احمد را نادیده بگیرد و مه جمال غربتی بی اعتنا از او می گذشت. خیجو هرگز به این خیال نمی افتاد که مه جمال دل به مهر دیگری بسپارد. او در آبادی یکه بود. ایل و تبارش را حتی غریب زاده غربتی می شناخت. او فرزند یگانه زایر بود.

خیجو پسینهای دلتنگی پا به پای زنان آبادی، سر چاه غریبی می رفت. تا بتواند بی آنکه خود سخنی بگوید، آنچه را که زنها درباره مه جمال می گفتند، بشنود.

نباتی در او هام غریب خود غرق می شد و از مه جمال می ترسید. هرگاه نام او را بر زبان می آورد، رنگش از وحشت سیاه می شد، لبانش را گاز می گرفت، صلواتی می فرستاد و دور و بر خود فوت می کرد. بختک بوسلمه ذهن و ضمیرش را تسخیر کرده بود.

دیگران با ناباوری، ترسیده و دور از دسترس، از مه جمال سخن می گفتند. اگر مه جمال از سفر دریایی سالم برمی گردد و تا هنوز زنده می ماند. اگر پریان دریایی سرخ و آبی به او دل می بندند، پس نباید مثل آدمهای آبادی باشد. پس او هم باید از جایی، از کسی نیرو بگیرد. چطور

وقتی او را کنار دریا یافتند، هیچ کس مادرش را ندید؟ چطور با اهل غرق به دریا رفت.

و اگر بوسلمه بار دیگر حمله نمی کرد، اگر خشم خود را نشان نمی داد، مه جمال حتماً نظر کرده بود و یا خود چیزی بود که آدمیان روی زمین سالهای سال در انتظارش به آسمان چشم می دوختند.

در حرفهای ستاره اما، حسرت زنی تنها دیده می شد. زنی که نمی خواست عصمت روستایی خود را با کلامی لکه دار کند و در این میان، خيجو، نباتی را گرامی می داشت. نباتی که ستاره او را آیه نحس می نامید. نباتی که می گفت بوسلمه حمله خواهد کرد و این بار، چون آبادی او را به بازی گرفته است، از هیچ کس چیزی نخواهد ماند.

دریاندیدگان وقتی اسیر توفان می شوند و در آب می افتند، چه بسا به تخته پاره ای دل خوش کنند. خيجو غریق ناآشنا به دریا و توفان، دعا می کرد تا دوباره ضعف و نیاز مه جمال را ببیند.

منصور و ناخدا علی در کار ساختن کهری برای مه جمال بودند. پیش خشک شده نخلها را می بریدند و به میدانگاهی آبادی می آوردند. کهر زیر سایه درخت گل ابریشم ساخته می شد؛ جایی که عبور بادهای مساعد، کشتی جان آدمی را به آرامش می خواند.

مه جمال اما، به این بهانه ها دل نمی داد. بهانه های زندگی و سعادت با رگه ها از تردید خط می خورد. دلشوره ای گریبانش را رها نمی کرد. در کف دستش چیزی نمی دید. اشاره های قدیمی در ذهنش نمی گذشت. در ظلمات ذهن خود قدم می زد و تنها بود، تنها تر از آدمیان روی زمین. غریب زاده ای از دریا برآمده و در زمین رها شده... و مه جمال، مه جمال دریایی، خود رضا به رضای زمین داده بود.

کار ساختن کهر به پایان رسید. مه جمال برای اولین بار بعد از بیست سال در بَدری، کاشانه ای از آن خود داشت. گیج و ناباور به پیش های کهر نگاه می کرد، گاهی می نشست، زمانی می ایستاد و نمی دانست چه چیز را باور کند؛ محبت بی دریغ دستان آبادی یا خشم و کینه ای که در چشم

مردمان آن دیده بود.

آدمی، حتی اگر مه‌جمال باشد که مادری در عمق آبهای سبز دارد و پدري در میان اهل غرق، با داشتن سر پناهی دلخوش می‌شود. باری سنگین را انگار از روی دوشش برداشته بودند. در پدري ذهن دریائیش نگذاشته بود معنای خانه و کاشانه‌ای را بداند. به پیش‌های کهر تکیه می‌داد و چشمانش را می‌بست. داشتن چیزی از آن خود سر مستش می‌کرد و شاید این، این حس غریب تملك بود که آدمیان را وا می‌داشت که با تمام توان از زندگی و هستی خود دفاع کنند.

آبادی در بخشش بی‌دریغ خود، دارایی‌اش را با او قسمت کرد. حالا دیگر کپرش حصیری داشت و حُبَّانَه‌ای که با دستان ستاره پر از آب می‌شد. منقلی از آتش در گوشه‌ای روشن بود و چادر شبی تا شب آسوده بخوابد. اولین شب، مردان آبادی تا صبح پیش او ماندند. مدینه با ماهی شوریده‌ای او را میهمان کرد و زایر در جمع مردان نشست و در دل دعا کرد که این یگانگی و یکرنگی تا پایان جهان پایدار بماند.

مه‌جمال دیگر به خانه کسی نمی‌رفت. روزها ستاره از خانه زایر برایش خوراکی می‌آورد، به دست او می‌داد و لبخند غریبی می‌زد و می‌رفت. شب که می‌شد، مردان آبادی رهایش نمی‌کردند. تا دیر وقت شب می‌ماندند و از همه چیز می‌گفتند، قاه‌قاه می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و می‌رفتند.

هیچ کس هیچ اشاره‌ای به دریا نمی‌کرد. مبادا که مه‌جمال خاطرات روزهای پری دریایی را به یاد بیاورد، اما مه‌جمال به سکوت مردان دلخوش نبود. گاهی مشکوک و بدگمان به آنها نگاه می‌کرد. چرا هرگز مردی از مردان آبادی در وراره‌های شبانه خود از بوسلمه نامی نمی‌برد؟ چرا از ساکن‌های دریا سخنی به میان نمی‌آمد؟ چرا فقط می‌خندیدند و با او مهربان بودند؟

آدمیزاد برعکس آبی‌ها، برخلاف آبی - آدم‌ها ذهن پیچیده‌ای دارد.

۱. حُبَّانَه: ظرف مدور سفالی مخصوص آب

هرچه دلش صاف و صادق است، مانند برکه‌ای آب که ابر و ماه را به یکسان می‌نمایاند، ذهنش غریب و تو در توست و مه‌جمال، مه‌جمال دریایی که خود نیز ذهن آدمی را به میراث برده بود، می‌اندیشید که زمین و فرزندانش می‌دانند که او کیست و به سادگی تن به پذیرشش نخواهند داد. ذهن آبی مه‌جمال خط می‌خورد، نه می‌خواست به عمق آبهای سبز برود و نه روی زمین آسوده بود.

يك شب صدای خش‌خش پایی مه‌جمال را از خواب پراند. وحشت‌زده از لای پیش‌های کهر به بیرون نگاه کرد و خيجو را شناخت. پریشان و درهم نشست. خيجو آهسته به پیش کهر کوید. مه‌جمال مردد ماند، جواب نداد و خيجو دست برنداشت.

مه‌جمال ترسیده بود. اگر دست آدمیزاده باشد، این وقت شب هیچ دختری به خانه مردی نمی‌آید. مه‌جمال یقین کرد که بوسلمه، با دست خيجو، در کار فتنه‌ای است. گوشه‌هایش را گرفت تا صدایی نشنود، تا بر خواهش تن، تمنای دل و تردیدهای ذهن خود غالب آید. و خيجو سرافکننده در تاریکی شب رفت و تا ابد خود را نبخشید.

و خيجو زنی نبود که خود را بفریبد. دلتنگی و نیازی که این وقت شب گریبانش را گرفته بود شرمسارش می‌کرد. اسیر مردی شدن، آنهم مردی چون مه‌جمال که نه یاغی بود و نه گردنکش و نه سینه ناهلی را بافشنگ برنو سرخ کرده بود، در شأن او نبود، در شأن خيجو دخت زاير احمد که با اینکه در جُفره به دنیا آمده بود، ولی ایل و تبارش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که از قبیله‌ای است که دست تسلیم به ستارگان آسمان هم نداده‌اند.

خيجو با قصه‌های پدر، بزرگ شده بود و در ذهنش دلدادگی با صدای تفنگ برنو و جنگ و گریز یاغیان گردنکش همراه بود.

آن شب دخت یگانه زاير روی آب انبار نشست، چشم به ستاره‌های دور دست آسمان، قصه‌های پدر را مرور کرد.

مه‌جمال که بود؟ مردی ترسو که با هر نسیمی که از جانب دریا

می‌وزید، لبانش می‌لرزید، رنگ چشمانش عوض می‌شد و به آبادی جوری نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهند هستی‌اش را به تاراج ببرند. مردی چنان به زمین وابسته، که هرگز هیچ‌کس، گمان نمی‌برد که روزی روزگاری یاغی شود و یا ایل و تباری گردنکش داشته باشد... نه، یاغیان چشمانی سیاه و غریب دارند، با ترس و وحشت بیگانه‌اند، به زمین دل نمی‌بندند، جایی این چنین طولانی و دراز اتراق نمی‌کنند. یاغیان در نابسامانی زندگی خویش درگذرند، می‌گذرند از این دیار به آن دیار... از این سامان به آن سامان.

و نمی‌توانست اهل اونا باشد. جنها سایه ندارند و مه‌جمال سایه داشت. خیجو بارها سایه او را دیده بود که مثل سایه آدمیزاد کوچک و بزرگ می‌شد. نه، مه‌جمال جن نبود، هیچ جنی بیست سال جلوی آدمها زنده نمی‌ماند. بار زندگی آدمیان را به دوش کشیدن حتی اگر به تقلید باشد، کار ساده‌ای نیست. جنها حتماً گاهی به شکل و شمایل آدمی درمی‌آیند، اما زود غیب می‌شوند، زود به پوسته خود می‌روند. فقط آدم می‌تواند در جلو خودش تا پایان عمر روی زمین اتراق کند، حتی شیطان هم طاقت رنج آدمی را ندارد، اگرچه گاهی برای تفتن و نیشخند در جلد آدمی فرو می‌رود.

و مه‌جمال مثل آن مرد جوان غریب که يك روز در سرچاه فکسنو پیدا شد، تشنه و زبان بسته، و فانوس دل به مهرش بست، نبود. هیچ چیز نداشت. حتی مرگ هم نبود. مرگ برای مدتی کوتاه روی زمین به شکل آدمیزاد در می‌آید. مه‌جمال در حضور بیست ساله خود، مرگ و میری نداشت. کمک حال آبادی بود و چه بسا مشکلاتی را به سامان کرده بود. پس چه بود مه‌جمال با آن چشمان زلال آبی رنگ و پوست برشته قهوه‌ای و آن فرار غریبانه‌اش از او و سکوت‌های غریبانه‌ترش؟

ای کاش حاکمان ولایات دور دست، مه‌جمال را از زایر می‌خواستند تا خیجو هم چون فانوس تفتنگ برنو به دست، او را در پناه خود بگیرد و با قاصدان ولایات دور دست بجنگد.

و آن خویشاوند دلیر و بچه سال، فانوس، تنها زیر سایه سعادت

عشق توانسته بود آنهمه را تاب بیاورد... و فریادهایی که می کشید، ضجه‌هایی که در درهٔ فِکْسَنُو میان کوه‌های سر به فلک کشیده پژواک می شد، تنها و آخرین کلماتی بود که او می توانست به آن مرد غریب جوان بگوید.

و او چه بگوید؟ خیجُو، یا چه کلامی مه جمال را به خود بخواند، یا چه رسم و رسومی چشمان آبی اش را از شك و بدگمانی پاك کند.

خروسی در دوردست می خواند و دخت یگانه زایر، دل شکسته می گریست. بی آنکه آن سایه بلند را ببیند که کنار ستونی روی آب انبار دل نگران او، از سر شب تا سحر ایستاده بود.

زایر که عشق و عصمت، این توأمان ابدی را گرامی می داشت، نگران دخت یگانه اش او را تا آن لحظه که آرام بر کهر مه جمال می زد، دنبال کرده بود و حالا صدای غمزدهٔ عشقی رانده شده، دلش را به اندوه می نشانده. گریهٔ زنان، چشمان به اشك شستهٔ فانوس را به خاطرش می آورد. آن خواهر توأمان چهارده ساله اش که سالهای سال پیش از این به جرم پناه دادن خاطر مردی یاغی در دلش، به درهٔ دلتنگ برده شد و جنگجویان حاکمان ولایات دور، او را با داس و تبر تکه تکه کردند.

و زمانه چه جور ورق خورده بود تا زایر را در این سحرگاه غریب، از خود بی خود کند. او که می گریست، او که بال مینارش را در دهان فرو برده بود تا کسی صدای هق هق گریه‌های شبانه اش را نشنود، فانوس بود؛ که می ترسید برادرانش مرد جوان غریبه را تسلیم حاکمان دوردست کنند. مردی که فِکْسَنُو از حضورش حیران مانده بود. مردی که هیچ کلامی نمی گفت، حرفی نمی زد و در خانه آنها اتراق کرده بود تا با مرگ فانوس ناگهان غیب شود. مردی که هیچ کس نمی دانست از کجا آمده بود و سرانجام به کجا می رفت.

زایر سکوت شبانه اش را شکست، سرفه‌ای کرد، پا پیش گذاشت تا هق هق خیجُو را خاموش کند. خیجُو شرمسار از خلوت خود برگشت، ناگهان نیم خیز شد و مینار به چهره کشید:

«بیداری... بابا؟»

«خیال فانوس عذابم می ده...»

خیجو بلند شد. چه سعادتى که دل آدمى با دل بابایش یگانه باشد و چه چیز شرم آورتر از این که دختى به خاطر کولى زاده‌ای بی اصل و نسب، خواب را از چشمان بابایش بگیرد.

خیجو با دیدن زایر و چشمان بی خوابی کشیده‌اش خشم خود را باز یافته بود، شانه پدر را بوسید و غضبناک از شبی که جز خستگی و فکر برایش نداشت با خود گفت که مه‌جمال هر چه که باشد جن و آدمیزاده، مرگ و زندگی، فرقى نمى کند، هر کجا که او را ببیند با چماق به سرش خواهد کوبید. شبانه رفتن پشت کهر مردى چه معنا داشت؟ مى خواست چه چیزى را به دست آورد؟ چه رازى داشت که بگوید. زنان در تسلیم خود همه چیز را از دست مى دهند و این دل، دل نابکار، وقتى زنى را بی حرمت کند به چکار مى آید.

خیجو دلش مى خواست برود و یکی از آن برنوهایی را که زایر احمد بعد از رسیدن به آبادی، لای دیوارهای خانه پنهان کرده بود، بردارد و آفتاب نرزه سینه مه‌جمال را سرخ کند... اما با حضور زایر مردد ماند... بگذار بماند... روزی در روشنایی آفتاب و پیش چشمان همه به حسایش خواهد رسید.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com